

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مدرسه زندگی

برگرفته از اخلاق سردار ان شهید استان کرمان

مؤلفان:

دکتر عباسعلی رستمی نسب

(عضو هیئت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان)

دکتر سید حمیدرضا علوی

(عضو هیئت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان)

سال ۱۳۹۵

عنوان: سبک زندگی (برگرفته از اخلاق سردار ان شهید استان کرمان)

مؤلفان:

دکتر عباسعلی رستمی نسب (عضو هیئت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان)

دکتر سیدحمیدرضا علوی (عضو هیئت علمی دانشگاه شهید باهنر کرمان)

ناشر: انتشارات؟ با حمایت مالی اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران استان کرمان

صفحه آرای و تنظیم: زهرا باغلی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹

چاپ و صحافی:

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک:

قیمت:

به نام خداوند سبحان و حکیم

مژده دهید، مژده دهید، یار پسندید مرا سایه او گشتم و او برد به خورشید مرا
جان دل و دیده منم، گریه خندیده منم یار پسندیده منم، یار پسندید مرا
پرتو دیدار خوشش تافته در دیده من آینه در آینه شد، دیدمش و دید مرا

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

حضرت مولی الموحدين امیر المؤمنین علی (ع) تمامی آدمیان در تمام زمانها و مکانها را مخاطب این پیام آسمانی خویش قرار دادند رونده به سوی خدا همچون نشسته‌ای است که به سوی آب روان حرکت می‌کند؛ چنانکه آن حضرت فرمودند من نبودم مگر به سان تشنه‌ای که به آب زلال رسید و همچون عاشقی که به معشوق وصال یافت، و بانگ بلند در آستانه چنین وصالی برآوردند که به خدای کعبه رستگار شدم؛ شهادت، همان آرزوی دیرین حضرتش، که بارها سر بر آستان ربوبیت می‌ساییدند که بار الهی توفیق شهادت در راهت را به ما عطا فرما؛ و می‌فرمودند خوشا آنانکه در طریق رسیدن به آن یگانه دلپذیر به شهادت نائل می‌آیند. ایشان پرده از این حقیقت برداشتند که هرگز زیان نکردند برادران ما که توفیق شهادت یافتند از اینکه امروز در بین ما نیستند تا خوراکشان غصه و نوشابه آنان خونابه دل باشد. به خدا سوگند، آنها خدا را ملاقات کردند، که پاداش آنها را داد و پس از دوران

ترس، آنان را در سرای امن خود جایگزین فرمود. کجا هستند برادران من که بر راه حق رفتند و با حق درگذشتند؟

هم اکنون باید گفت که دامان خورشیدپرور امام صالحان روزگار و امیر مؤمنان علی (ع)، امیران قافله عشقی را در خود پرورد که سرداران دل‌ها و قلوب پاکان جهان گردیدند؛ همان خورشید صفتان، همان بهشتیان، همان عرش‌نشینان آسمانی، همان قدیسان و ملکوتیان و آسمانیان که حقیقتاً بوی خدا و بهشت را به مشام جان می‌رساندند. سردهسته اینان همو بود که سردار دل‌ها لقب گرفت و فخر واژه شهادت معرفی شد و عمری را به امید شهادت زنده بود؛ یعنی سردار حاج قاسم سلیمانی که بالاترین مدال افتخار روزگار را از آن خود ساخت، دل به خدا سپرد و خدا دل‌های همه جهانیان را به او متوجه نمود که قطعاً اگر به طریقی غیر شهادت - آنهم در آن وجه ارباباً اربا - جهان را ترک می‌گفت، در حقش اوج بی‌عدالتی و ستم بود، و از آنجا که به تمام ایرانیان تعلق داشت می‌توان گفت که با رفتنش تمام ایران مزین به نام خانواده شهید شد.

زهی سعادت شهدایی که چنین مقتدایی مقتدر و مهتدی و این‌گونه سلحشوری شوریده داشتند و حبذا مکتب تشیع که سلیمانی پرور است و شیفته پرور. درود و رحمت خدا و فرشتگان خدا بر امام شهیدان، امام خمینی (ره) و بر پیشوا و رهبر فرزانه و راستین انقلاب حضرت آیت الله خامنه‌ای باد که با اقتدا به منش و سلوک ائمه طاهرین (ع)، خصوصاً امام الموحدین علی (ع) و امام حسین بن علی (ع)، توانستند چنین مهرهایی تابان و وفادارانی فداکار را به عنوان جاودانه‌های روزگار در محضر سراسر نور و مهر خویش بیورند که به تمامی جهانیان رسم دلدادگی و دل‌بردگی و طریق عشق‌ورزی و آیین ایثار و وفا بیاموزند و در مکتب تربیتی و حیات عارفانه خود سخاوتمندانه و اندوه‌گسارانه دامن عشق و طبق طبق طرب بر جان بی‌قراران بیافشانند و نفس نفس زندگی شان شمیم دل‌انگیز عشق را به مشام جان آدمیان رسانند.

امروز اگر چه آن شهیدان به ظاهر در بین ما نیستند اما فضای جانمان هنوز عطر آگین به رائحه دل‌انگیز شخصیت الهی شان می‌باشد. آنان با توصیه‌های آسمانی شان و با رفتار و سبک زندگی شان مدرسه‌ای ماندگار و جاودان را بنیان‌گذاری نمودند که با گذر زمان نه تنها فرو نمی‌افتد بلکه هر چه باشکوه‌تر و مستحکم‌تر می‌گردد و شعاع تابانش فراگیرتر می‌شود. با

داشتن چنین مدرسه و استادان و معلمانی عارف و حکیم، حجت بر تمامی آدمیان جامعه معاصر تمام است که دیگر نتوانند در قصورها و تقصیرها و غفلت‌های خود بهانه آورند که ما راهنما و هدایتگر نداشتیم. لذا بیایید هم اکنون در این مدرسه زندگی، نام خویش را برای همیشه به ثبت رسانیم و از حضور چنان معلمانی بی‌بدیل بهره‌ها گیریم و از آنان طریق زیستن بیاموزیم.

هدف اصلی از نگارش این مجموعه نیز همان است که به آن اشارت رفت، یعنی تشریح و تحلیل سیره نظری و رفتاری تعدادی از والاترین سرداران شهید دفاع مقدس کرمان با نگاهی کوتاه به آیات مرتبط قرآن کریم و روایات ائمه معصومین (ع)، تا آنکه در پرتو چنین تشریح و تحلیلی ضمن تأیید سیره شهدا با آیات و روایات، مشق دلدادگی کنیم و رسم زندگی آموزیم و حقیقت حیات و چگونه زیستن را فرا گیریم و بدانیم و مطمئن باشیم که بهترین شیوه زندگی و عالی‌ترین مراتب حیات را می‌توان در محضر و مکتب آن فداکاران وفادار و در صحبت آن صالحان ماندگار آموخت.

فصل سی و یکم

کمک به محرومان و مستضعان

در قرآن کریم این گونه آمده است که « هود گفت: من مردم مؤمن را (اگر چه فرودستان) از خود دور نمی‌کنم، اینان به نزد پروردگار خود خواهند رفت» (هود: ۲۹). رسول خدا (ص) برخی از اصحاب خویش را مخاطب این پرسش قرار دادند که: آیا شما جز به برکت ضعیفان و ناتوانان (و نظر لطف خداوند به آنان) پیروز می‌شوید؟! (به نقل از الحیاه، ۱۳۹۱، ج ۹: ۷۷۵). امیرالمؤمنین علی(ع) در عهدنامه مالک (نهج البلاغه، نامه ۵۳) مالک اشتر را این گونه فرمان می‌دهند: خدا! خدا! درباره انسان‌های محروم (اگر خدا را می‌شناسی، درباره آنان هیچ کوتاهی مکن!!). همچنین آن حضرت (در نهج البلاغه، نامه ۲۷ و نامه ۴۶) فرمودند: «(ای فرماندار!) مبادا چنان عمل کنی که انسان‌های ضعیف و محروم از اجرای عدالت به دست تو مأیوس گردند» (به نقل از همان، ۷۷).

قرآن کریم آدمی را بسیار نوسان‌پذیر معرفی می‌نماید به طوری که چون گزند به او برسد بی‌تابی می‌کند و چون خیری به او روی می‌آورد، آن را به شدت از دیگران باز می‌دارد (معارج: ۲۲۰)

مگر کسانی که چندین ویژگی دارند که یکی از آن ویژگی‌ها این است که می‌دانند در اموالشان حقی است معلوم و معین برای نیازمندی که سوال می‌کند و محروم و بینوایی که از درخواست کردن ابا دارد (معارج: ۲۲۴). به همین ترتیب از منظر قرآن یکی از خصوصیات متقین آن است که در اموالشان برای نیازمند سائل و محروم و بینوایی که از درخواست ابا دارد، حقی مشخص و معلوم می‌باشد (ذاریات: ۱۹).

سردار شهید فتحعلیشاهی، محمدعلی

بی‌نام

کوچه ما شبی داشت که در روزهای برفی، رفت و آمد در آن بسیار مشکل بود. یک

روز صبح که از آنجا می‌گذشتم، شاهد صحنه‌ای زیبا بودم. من شهید فتح‌شاهی را در حال کمک به افراد پیر و ناتوان دیدم. او در شیب کوچه ایستاده بود و به مردم کمک می‌کرد تا به راحتی رفت و آمد کنند؛ در حالی که چند نفر از جوانان محل هم آنجا ایستاده بودند و به این صحنه می‌خندیدند. من کارم را انجام دادم و داشتم به خانه برمی‌گشتم که هنوز شهید، به افرادی که دچار مشکل می‌شدند کمک می‌کرد (میهن‌خواه، ۱۳۷۶: ۶۴).

ما قبل از انقلاب جلساتی مثل جلسه قرآن داشتیم که با دوستان در مسجد جامع جمع می‌شدیم. از خاطراتی که به یاد دارم این است که یک شب، چند نفری دور هم جمع شده بودیم و بعد همه با هم، برای شام به منزل ما رفتیم. شام کله‌پاچه بود. آن زمان کله‌پاچه غذایی طاغوتی محسوب می‌شد که شهید فولادی و فتح‌شاهی اعتراض کردند و گفتند: این غذا طاغوتی است و اول باید مستضعف‌ها و بیچاره‌هایی که غذا ندارند، بخورند تا این غذا از گلوی ما پایین برود (همان: ۶۸).

اگر کسی درمانده بود، او حتماً کمکش می‌کرد. به فریاد فقیران و نیازمندان می‌رسید و هر چه داشت انفاق می‌کرد؛ مخصوصاً به بچه‌ها. او با دیگر افراد خانواده‌اش فرق داشت. وقتی به تهران می‌رفت، گفت وسایلی (لحاف و فرش) را که به همراه داشت، به فقیران بدهم (همان: ۲۲).

سردار شهید آقاملایی، غلامحسین

حاج اصغر حسین‌خانی

روزی را به خاطر دارم که برف سنگینی بر سرتاسر روستا باریده بود و راه چشمه را مسدود کرده بود. پیرزن افتاده‌ای خود را به سختی به چشمه رسانده بود؛ ولی قادر نبود به کنار چشمه برود. غلامحسین فوراً از راه رسید و ظرف پیرزن را آب کرد و برایش آورد (درتاج، ۱۳۷۶: ۱۱).

سردار شهید سلیمانی، احمد

پدر شهید

مقداری از حقوقش را صرف خانواده می‌کرد و بقیه را به فقرا می‌داد. مقداری از حقوقش را هم به خانمی که بچه معلولی داشت، می‌داد که کسی از آن خبر نداشت. آن خانم هنگام شنیدن خبر شهادت احمد بسیار گریه و زاری می‌کرد. پرسیدند: مگر شهید

با شما نسبتی دارد؟ گفت: نه، پسر من در اینجا کار می‌کرد؛ اما خرج مرا همین شهید می‌داد (کرباسی، ۱۳۷۶: ۱۲۷).

محمود سلیمانی (برادر شهید)

شهید احمد مخصوصاً به مستضعفان و مسلمانان عشق می‌ورزید. در جایی که متوجه می‌شد فردی اهل نماز، روزه، خمس و زکات است، به دنبال حل مشکلات آن فرد می‌رفت. او بیشتر وقتش را با این افراد می‌گذراند (همان: ۱۲۴).

حاج سهراب سلیمانی (دوست، هم‌رزم و خویشاوند شهید)

احمد به یتیمان علاقه خاصی داشت و به آنها عشق می‌ورزید. در خانه‌ای که ما زندگی می‌کردیم، بچه‌ای یتیم وجود داشت. احمد به طرز عجیبی با این بچه انس داشت، او را دوست داشت و حتی به او عشق می‌ورزید و صحبت می‌کرد. او یک خانواده را هم تحت پوشش خود قرار داده بود. با وجود اینکه احمد کار و تحصیل می‌کرد، می‌توانم بگویم که بسیاری از حقوقش را به یتیمان اختصاص داده بود (همان: ۷۲).

سردار شهید معنصری، صفر

علی سالاری (فردی علیل از اهالی روستای رومزد)

او در کارهای منزل و فراهم کردن وسایل و مواد غذایی به ما کمک می‌کرد. برایمان آب تهیه می‌کرد؛ چون فاصله منزل ما تا رودخانه زیاد بود؛ حتی رختخوابم را پهن می‌کرد و با قاشق در دهانم غذا می‌گذاشت. علاوه بر ما به خانواده دیگری نیز کمک می‌کرد. بعد از شهادت او واقعاً خیلی تنها شدم؛ چون بعد از خداوند، او تنها مونس و همدم تنهایی‌ام بود. همیشه از امام تبلیغ می‌کرد و درباره انقلاب سخن می‌گفت (رئیس، ۱۳۷۶: ۴۵).

سردار شهید بختیاری، علی‌اکبر

زین‌العابدین حسنی مؤید

شهید بختیاری اتومبیل مرا به امانت گرفته بود و من برای بازپس گرفتن آن به خانه‌شان رفتم و او را در حال قرائت قرآن دیدم. پس از پایان یافتن قرآنش، اتومبیل را گرفته و به خانه برگشتم. در خانه حبه گوسفندی (فضله گوسفند) توجهم را جلب کرد؛ پس از جستجو، گوسفندی را در صندوق عقب اتومبیل یافتیم. صبح روز بعد به منزل شهید رفتم و گوسفند را به او دادم. او گفت: چون به هنگام نماز رسیدم، از گوسفند

غافل شدم؛ خلاصه گوسفند را ذبح کرده و گوشتش را به اتفاق به منزل مستمندان بردیم (جوادی، ۱۳۷۶: ۱۱۱).

سردار شهید طیاری، حاج مهدی

حجت‌الاسلام رضا سالاری

او در اوایل انقلاب به یکی از روستاهای رود بار رفته بود. آقای کمالی از قبل گوسفندی کشته و مهمانی‌ای ترتیب داده بود. حاج مهدی ناراحت شد و گفت: این بنده خدا از طبقه محروم است و این کارش خوشایند نیست. من پیشنهاد می‌کنم که قیمت گوسفند را با او حساب کنیم. با پیشنهاد حاج مهدی این کار انجام شد و قیمتی بالاتر از قیمت گوسفند را به او دادیم. حاج مهدی به او گفت: ما به خاطر ظلم آمده‌ایم و اصلاً انقلاب، انقلاب شماسست. آنجا بود که فهمیدم او فردی مؤمن و متدین است (رستمی‌نسب، ۱۳۷۶: ۱۴۹).

بیژن محلاتی

یک شب به اتفاق حاج مهدی به جیرفت می‌رفتیم. در میان راه به روستایی به نام خرپشت رسیدیم. دشت و سیعی بود و هوا هم بسیار تاریک بود. اطلاع داده بودند که عده‌ای فقیر در این روستا زندگی می‌کنند. گفتم: برویم سری به آنها بزنیم و ببینیم که به کمکی احتیاج دارند؟ در راه، ماشین حاج مهدی داخل شن‌ها گیر کرد. به ناچار ماشین را گذاشتیم و پیاده و فقط با یک چوب‌دستی به راه افتادیم. من همان موقع هم چشم‌هایم ضعیف بود. حاج مهدی گفت: بیژن این چوب را بگیر و اگر دیدی گرگی به طرفت می‌آید، آن را از خودت دور کن و کاری به من نداشته باش. او مردی با شهامت و قوی بود؛ یعنی به تنهایی گرگ‌ها را فراری می‌داد؛ خلاصه داخل آن روستا رفتیم و تا حد توان از نظر مالی به آنها کمک کردیم. او داروهای بسیاری از داروخانه جیرفت آورده بود که به آنها داد (همان: ۱۵۲).

پروین طیاری (خواهر شهید)

مهدی به هنرستان می‌رفت که پدرم برایش موتور خرید و وسایل و پول بیشتری به او داد. مهدی از این پول‌ها به مستمندان، مخصوصاً دانش‌آموزان هنرستان برای خرید لوازم التحریر و لباس کمک می‌کرد (همان: ۲۱).

حاج حسین محمودی

در مسافرت‌هایی که به کرمان - اهواز داشتیم، (به خاطر وضعیت کار مهدی این مسیر را زیاد می‌رفتیم و می‌آمدیم) او می‌دانست که من به بوی بنزین حساسم و بلافاصله سردرد می‌شوم. در این مسیر که بنزین می‌زد، مراقب بود که حتی یک قطره بنزین روی لباس‌ها یا دست‌هایش نریزد. یک‌بار به‌طور تصادفی روی دستش بنزین ریخته بود، وقتی که سوار ماشین شد، گفتم: حاجی، دست بوی بنزین می‌دهد. گفت: پیاده می‌شوم تا بشویم. گفتم: نه، دیر می‌شود برویم. خدا می‌داند که از اراک بود یا بهبهان، که او دستش را از ماشین بیرون گرفته بود و یک‌دستی رانندگی می‌کرد. از لحظه‌ای که سوار ماشین می‌شدیم، ده بار می‌پرسید: جای راحت است؟ مشکلی نداری؟ (همان: ۱۶۳).

سردار شهید حسینی، عباس

برادر شهید

او به هر طریقی که بود، به افراد بی‌بضاعت کمک می‌کرد؛ از لوازم‌التحریر مدرسه گرفته تا خوراک و مواد غذایی. به یاد دارم که برای یک نفر در همین روستای لاهیجان، که وضع مالی خوبی نداشت، از رفسنجان آرد خریداری می‌کرد و به نام کسی دیگر به منزل آن بنده خدا می‌آورد؛ یعنی می‌گفت فلان کس داده تا شناخته نشود (ابراهیمی‌نژاد، ۱۳۷۶: ۲۵).

سردار شهید دهقان‌پور، رضا

عباس دهقان‌پور

یکی از اقدامات مهم شهید برای کمک به محرومان، گرفتن حق آنها از خان‌ها و واگذار کردن آن به صاحبان اصلی‌شان، یعنی مردم فقیر بود. روستایی بود به نام پاقلی (در نزدیکی عنبرآباد) که در سال ۱۳۴۱، اراضی آن بین کشاورزان، تحت عنوان اصلاحات اراضی تقسیم شد. بر این اساس کشاورزان زمین‌ها را کشت کردند؛ ولی مالک قبلی آن روستا، محصول کشاورزان فقیر و محروم را به آتش کشید و در حقیقت، با رشوه‌هایی که به دستگاه ستم‌شاهی می‌داد، زمین‌ها را دوباره تصرف کرد. بعد از انقلاب، شهید دهقان‌پور شخصاً به این روستا رفت و به روستائیان و کشاورزان گفت: مگر

نمی‌خواهید زمین‌های خود را کشت کنید؟ کشاورزان محروم از ترس حاضر نبودند که به آن زمین‌ها نزدیک شوند؛ ولی شهید دهقان‌پور با تلاش زیاد در آن زمین‌ها موتور آب دایر کرد و آنها را به کشاورزان محروم برگرداند که بعدها آن روستا به نام روستای شهید دهقان‌پور نامگذاری شد (فاریابی، ۱۳۷۶: ۳۹).

حسین کمالی‌پور

مردی از روستای شوکت‌آباد گریه می‌کرد و می‌گفت: اگر شهید دهقان‌پور نبود، ما از تشنگی می‌مردیم؛ برای ما موتور آب آورده و جاده و مدرسه درست کرده است. شهادت او در مردم اثر عجیبی گذاشت. همه مردم مثل اینکه پدر یا برادر بزرگترشان را از دست داده باشند، زار زار گریه می‌کردند و از خود بی‌خود می‌شدند. تنها من در تشییع جنازه امام دیده بودم که مردم از خود بی‌خود ششوند. آن روز هم ما شاهد این قضیه بودیم (همان: ۷۱).

نجات نیک‌نفس

با هم به امیرآباد رفتیم. پیرمردی را دیدیم که کپرش خراب شده بود و او نمی‌توانست آن را درست کند. شهید گفت: ما باید برای این بنده خدا خانه‌ای بسازیم. با دستگاه‌های جهاد محل خانه این پیرمرد را صاف می‌کنیم و کمکش می‌کنیم، چوب می‌آوریم تا برایش کپری بسازیم. گفتم: به ما چه ربطی دارد؟ خودش که پسر دارد. گفت: شاید پسرانش نمی‌دانند؛ مگر تو نمی‌خواهی که برای خدا خدمت کنی (همان: ۴۱).

سردار شهید رودباری (مشایخی)، محمد

اکبر افشاری

من و محمد در شرکتی که در دهبکری بود، کار می‌کردیم. بعد از تونل سمت چپ کوهی است که در پشت آن، چوپان فقیری بود که در یک چادر پاره زندگی می‌کرد. محمد آنها را می‌شناخت. فکر می‌کنم که فامیلش بودند. سه یا چهار بار مواد خوراکی مثل گندم، برنج، بیسکویت، قند و چای به من داد و گفت: می‌بری به آن بنده خدا می‌دهی و برمی‌گردی. ناراحت شدم و گفتم: من که نمی‌توانم سینه‌کش بروم، (به دلیل اینکه جاده شیبی رو به بالا داشت) خسته می‌شوم. به من رو کرد و گفت: وقتی گرسنه باشی، چه حالی به تو دست می‌دهد. بچه‌های این بنده خدا هم گرسنه‌اند. قانع شدم و

گفتم: در ست می گویی، به هر حال که با شد می روم. وقتی که به آنجا رسیدم، باور کنید که بچه‌ها دور مادرشان جمع شده بودند و از گرسنگی گریه می کردند و می گفتند: ما نان می خواهیم. من به یاد جملات محمد افتادم و گفتم: خدا یا! مثل اینکه به او وحی شده بود که اینها گرسنه‌اند. از آن موقع به بعد، هر وقت به من می گفت: این کار را انجام بده، دیگر آن کوه بلند برای من خسته کننده نبود و از بردن آن آذوقه برای این خانواده لذت می بردم. محمد سفارش می کرد که آنها نفهمند چه کسی این غذاها را فرستاده است؛ ولی یک بار با هم رفتیم و آنها تا حدودی فهمیده بودند که آنها را محمد می فرستد (رستمی نسب، ۱۳۷۶: ۷۴).

عسکر صفوی

او از صاحب کار پول می گرفت و پیش خودش نگه می داشت. هر وقت که می خواستم، می آمد و دقیق محاسبه می کرد و درآمد را تحویل می داد. یک روز نزد من آمد و با خنده گفت: استاد، فلان کس وضع اقتصادی اش خوب نبود. چهار ساعت برایش مجانی کار کردم. آیا راضی هستی؟ گفتم: خداوند تو را عاقبت به خیر کند، ایرادی ندارد. من همه اختیارات را به دست تو سپرده‌ام و به تو ایمان دارم (همان: ۶۰).

سردار شهید شول، احمد

آقای حشمت‌الله عطایی

شهید بزرگوار در سال ۱۳۵۷ جوانان را جمع می کرد و به آنها آموزش می داد که شعار «مرگ بر شاه» و «مرگ بر آمریکا»ی جهانخوار سر بدهند. اخلاق و رفتار این شهید بسیار خوب و اسلامی بود؛ تا اینکه جنگ شروع شد و به جنگ رفت. در سال‌های ۶۶۲ بود که روستای ما از نعمت برق برخوردار شد؛ ولی به دلیل اینکه ما خانواده‌ای بی بضاعت و بی سرپرست بودیم، از این نعمت محروم بودیم. روزی این شهید به دیدن خواهر خود در روستای ملک آباد آمد و چون وضعیت ما را دید، درباره حال ما از خواهرش پرسید و خواهرش گفت که بی سرپرست هستیم و به همین دلیل برق نداریم. این شهید زحمت و تلاش زیادی کرد تا خانه ما را برق کشی کردند (علوی، ۱۳۷۶: ۱۳).

سردار شهید سیرفر، خانعلی

محمد شجاع حیدری

در راه بازگشت از گیلان غرب، شهید سیرفر با تعدادی از هم‌زمان به مرد عشایری برمی‌خورد و به علت اهمیتی که برای مسائل امنیتی قائل است و برای احتیاط، به بازرسی او می‌پردازد. مرد عشایر در حالی که از ترس می‌لرزد، وسایل همراهش را به خانعلی نشان می‌دهد. در میان ساکی که به همراه داشت، چادر پارهای به چشم می‌خورد که خانعلی از او در مورد چادر سؤال می‌کند و مرد عشایر در پاسخ می‌گوید که قصد ترمیم و استفاده از آن را دارد. خانعلی متوجه فقر و بیچارگی مرد می‌شود و مدتی با او صحبت می‌کند؛ بعد در حالی که به شدت متأثر شده و گریه می‌کند، نزد هم‌زمانش برمی‌گردد و برای مرد عشایر پول و غذا تهیه می‌کند و با او به چادرش که در همان نزدیکی بود، می‌رود؛ سپس برای درمان پسر بچهٔ مریضش دارو تهیه می‌کند. به گفتهٔ هم‌زمان خانعلی، تا مدتی که او در گیلان غرب ساکن بود، همیشه به وضعیت این مرد و خانواده‌اش رسیدگی می‌کرد و از حال آنان جويا می‌شد و نیازهای آنان را حتی الامکان رفع می‌کرد. این فداکاری و ایثار او، چنان مرد عشایر را تحت تأثیر قرار می‌دهد که تصمیم می‌گیرد به جبهه بیاید و به خیل هم‌زمان مرد دلاوری چون خانعلی بپیوندد (معین‌زاده، ۱۳۷۶: ۳۵).

سردار شهید فاریابی، سعدالله

فاطمه فاریابی (خواهر شهید)

در کنار خانهٔ ما زمینی بود که به چند یتیم تعلق داشت. ما در آن بدون اجازه خیار کاشته بودیم. روزی فرزندم به داخل خیارها رفت و از آنها خورد. سعدالله گفت: خواهرم، فرزندت، بچهٔ خوبی نمی‌شود و تو باید فردای قیامت جواب بدهی؛ چون این زمین به یتیم تعلق دارد و بدون اجازه آن را کشت کرده‌اید. این مال حرام است و باید بروید صاحب زمین را راضی کنید و سال آینده، با اجازهٔ صاحبان زمین در آن محصولی کشت کنید که بچه‌ها بتوانند از آن استفاده کنند؛ محصولی که یک‌جا آن را برداشت نمایید و بفروشید و سهم یتیمی را که صاحب این زمین است، بپردازید؛ آنگاه خود می‌توانید از سهمتان استفاده کنید (فاریابی، ۱۳۷۶: ۳۶).

فلک‌ناز رستمی

یک‌بار شهید به‌اتفاق دوستانش و آقای فلک‌ناز رستمی عازم کرمان بودند. از قضا فردی قوی هیکل، صندلی آدم بدبخت و مظلومی را تصاحب کرده بود. سعدالله به طرف او رفت و از او خواست که صندلی آن فرد را پس بدهد. دوست سعدالله او را از این رفتار منصرف کرد؛ ولی سعدالله گفت: مگر انسان نیستیم؟ نمی‌بینی به او زور می‌گویی؟ حرف‌های سعدالله روی دوستش هم اثر گذاشت و با هم جلوی ظلم آن فرد را گرفتند (همان: ۷۳).

سردار شهید مقبلی، ابراهیم**آقاچان مولایی**

یک سال ما بسیار گرفتار بودیم و چیزی برای خوردن نداشتیم. من از او تقاضا کردم و او همه دارایی خود را که ۳۰۰ تومان می‌شد، به من داد. به باغ علیشیر ساردو رفتم و دو بار گندم خریدم و آوردم و مشکل ما حل شد. این کمک شهید در آن شرایط بسیار مردانه و انسانی بود (شیروانی، ۱۳۷۶: ۸۱).

مصیب مقبلی (برادر شهید)

شهید از زمانی که معلم شد، مبلغی از حقوق خود را در کارهای خیر صرف می‌کرد؛ مخصوصاً به محرومان منطقه کمک فراوان می‌کرد. به یاد دارم که سیدی جلیل‌القدر اما مستضعف، همیشه به خانه پدرم می‌آمد و به او کمک می‌شد. بعد از اینکه ابراهیم معلم شد، کمک نقدی بیشتری به او می‌شد (همان: ۶۷).

سردار شهید فولادی، ناصر**حاج مالک سعیدی (خدمتکار بخشداری)**

شخصی به نام محمد کور وجود داشت که بسیار مستضعف بود. یک شب آقا ناصر ۶ کیلو قند و یک بسته چای خرید و با هم به پانصد متری منزل او رسیدیم. شهید فولادی به من گفت: برو و اینها را به آن بنده خدا بده. گفتم: بگویم از بخشدار است؟ گفت: نه. یک نفر از رو ستا آمده بود و آرد می‌خواست که به او نداده بودند. شهید خودش برای او آرد خرید و بالای ماشین گذاشت. وقتی به خانه آن شخص رسیدیم، آقای بخشدار خودش آنها را از ماشین پایین آورد و گفت: تا من نرفتم در خانه را نزن. وقتی که من

رفتم آرد را به این آقا بده (جمعی، ۱۳۷۶: ۹۷).

مهندس علیزاده

یک شب با دو تا از دوستان به دیدن شهید فولادی در بخشداری رفته بودیم؛ وقتی پرسیدیم کجا هستند؛ گفتند که با قاطر به یکی از مناطق دور دست رفته‌اند؛ زیرا کسی حاضر نبوده در آن وضعیت آب و هوایی و صعب‌العبور بودن راه به دست روستاییان قند برسانند. بعد از یکی دو ساعت دیدیم که آقای بخشدار با لباس کار و پوتین وارد بخشداری شد (همان: ۱۰۵).

مهندس شیرازی (معاون استانداری کرمان)

علاقه زیادی به محرومان و مستضعفان داشت. آن قدر خاکی بود که نمی‌توانستی در جمعی تشخیص بدهی که او بخشدار و بالاترین مقام سیاسی و اجرایی منطقه است. به یاد دارم یک روز که قرار بود با هم برای کارهای بخشداری به استانداری کرمان برویم، در بین راه به خانم و بچه‌ای برخورد کردیم که دستشان را برای سوار شدن بالا برده بودند. آنها برای درمان به روستای دیگری رفته بودند؛ با وجود اینکه دیرمان شده بود، شهید فولادی رو به من کرد و گفت: ناصر آقا، اگر صلاح بدانی اول آنها را برسانیم و بعد برویم. ما آنها را به نزدیکی منزلشان که یکی از روستاهای دهبکری بود، رساندیم و بعد شهید گفت: مثل اینکه قسمت بود ما آنها را به خانه برسانیم (همان: ۸۸).

سردار شهید گرامی، محمد

مهری ایازی

یک بار به هم سرش مقداری پول داد و گفت: یک دست لباس نو با فلان مشخصات بخر. همسرش که کنجکاو شده بود؛ پس از خرید لباس، پرسید که آن را برای چه کسی خریده است. محمد گفت: برویم، خودت می‌بینی. با هم به منزل کوچکی رفتند که فقر از سر و روی آن می‌بارید. برخورد صاحب‌خانه که مادر بچه‌ها بود، با حاجی طوری بود که انگار او را از قبل می‌شناخت. کمی نشستند و محمد، بسته لباس را در کنار اتاق گذاشت؛ پس از بیرون آمدن گفت: چون پرسیدی، خواستم تا ببینی. در موارد بسیاری سعی می‌کرد که کسی متوجه قضیه نشود (گرامی، ۱۳۷۶: ۱۱۱).

حبیب‌الله زندی

با پیشنهاد محمد، صندوق قرض الحسنه راه انداختند و هرکدام مبلغی برای شروع دادند تا اگر کسی نیازی داشت بتواند وام بگیرد؛ به این شرط که خود اعضای صندوق از آن استفاده نکنند. او حتی برای کسانی که سرپناه نداشتند و حتی توانایی مراجعه و گرفتن زمین را هم نداشتند، زمین گرفته و به آنها می‌داد. گاهی پنهانی صدقه می‌داد که دیگران مطلع نمی‌شدند (همان: ۶۶).

آقای خدادادپور

یکی دیگر از کارهای او سرزدن به روستاها بود. گاهی برای سخن گفتن با مردم و دعوت آنها برای اعزام به جنگ و گاهی برای سرکشی و کنترل مردم روستا و حل مشکلاتشان که چندان ربطی به او نداشت. آنها با او حرف می‌زدند و او با حوصله تمام گوش می‌کرد و سعی می‌کرد به نحوی مسئله را پیگیری کند. مشکلاتی مانند آب یا خراب بودن جاده؛ حتی برای آنها سرویس می‌فرستاد تا بتوانند در مراسم دعا و نماز جمعه شرکت کنند (همان: ۶۵).

سردار شهید هنری، مهدی

علی احمدیان

تا جایی که می‌توانست به فقرا و مستمندان کمک می‌کرد. شخصی نابینا به نام آقا مصطفی در رفسنجان وجود داشت که مداح علی (ع) بود. یک روز مهدی، آقا مصطفی را با موتورسیکلت به سپاه آورد. او را به حمام برد و چون لباسی برای تعویض نداشت، لباس‌های خودش را به او داد تا بپوشد و لباس‌هایی را که بر تن آقا مصطفی بود، شست. از بچه‌ها هم مقداری پول برای او جمع کرد و مجدداً او را با موتور به شهر برگرداند (بهمنی، ۱۳۷۶: ۶۴).

سردار شهید اختراعی، علیرضا

مادر شهید

مدتی بود که شیشه‌آقا قمان شکسته بود و وقت نمی‌کردیم که آن را عوض کنیم. یک روز دیدم که علی یک شیشه بزرگ خرید و به خانه آورد. خوشحال شدم و گفتم: خدا خیرت بدهد که به فکر بودی تا این کار را بکنی. گفت: نه مادر، این شیشه را برای

خودمان نخریده‌ام، برای خانۀ همسایه خریده‌ام که شیشه‌شان شکسته و پایین ریخته. اگر شیشه‌اتاقمان شکسته؛ اما هنوز پایین نریخته؛ به‌علاوه پدر می‌تواند برای شما تهیه کند؛ ولی آنها کسی را ندارند که چنین کاری را بکند. رفت و شیشه‌اتاق آنها را عوض کرد و خودمان تا چند وقت، با همان شیشه‌شکسته سر کردیم (نجمی، ۱۳۷۶: ۴۳).

خواهر شهید

روزی علیرضا به من گفت: می‌خواهیم امروز برای گردش به جایی برویم که بچه‌های زیادی در آنجا هستند. من هم قبول کردم. چند کتاب به‌عنوان هدیه تهیه کردیم و به آنجا رفتیم. وارد حیاط بزرگی شدیم که بچه‌ها در آن مشغول بازی بودند. آنها به محض دیدن علیرضا دست از بازی کشیدند و به سوی او دویدند. علیرضا آنها را نوازش کرد؛ سپس کتاب‌هایی را که کادو گرفته بودیم، به مربی بچه‌ها هدیه دادیم. ما به پرورشگاه بچه‌های بی‌سرپرست رفته بودیم؛ اما او حاضر نبود نام پرورشگاه را برای آن بیاورد و می‌گفت: جایی که بچه‌ها در آن دسته‌جمعی زندگی می‌کنند. من بعدها فهمیدم که آنجا چه جایی بوده است (همان: ۴۹).

در همسایگی شهید، زن بیوه‌ای با دو کودک خود زندگی می‌کرد. مادر خانواده ناراحتی قلبی داشت. یک روز حالش به هم خورد و بچه‌ها با توجه به صمیمیتی که با شهید داشتند، اوّل به او اطلاع دادند. او هم فوراً دکتر را خبر کرده و بالای سر او آورد و بعد از تجویز پزشک، دارو را تهیه کرده و مادر خانواده را به استراحت توصیه کرد و خود با اقتدا به مولا علی (ع) که به نوازش و شادی محرومان اهمیت فراوان می‌داد، با قصه‌گویی و تشویق بچه‌ها به کشیدن نقاشی، سعی کرد که محیطی آرام را فراهم کند تا مادر آنها بتواند استراحت کند. او تا بهبودی بیمار همیشه به آنها سر می‌زد و مشکلات آنها را رفع می‌کرد (همان: ۴۳).

سردار شهید حسنی، علیرضا

مهدی کاظمی (دوست شهید)

شهید در زمان تحصیل، آخر هفته‌ها به روستا می‌آمد. روزی در نزدیکی‌های منبع آب سعدی، چند تا از بچه‌ها با هم دعوا می‌کردند. یکی از آنها یتیمی بود به اسم علی. ظاهراً فامیل‌های این طفل به او حرف زور می‌زدند و از نظر قدرت جسمانی هم بر او مسلط بودند. علیرضا از بین ما جدا شد و به طرف صحنۀ نزاع حرکت کرد و به حمایت

از یتیم در مقابلشان ایستاد و با عصبانیت خاصی گفت: از خدا شرم کنید. دو نفری یک بچه یتیم را می‌زنید! غیرتتان کجا رفته؟ سپس کودک را بوسید و دستش را گرفت و از آنها جدا کرد (مقدس جعفری، ۱۳۷۶: ۱۹).

سردار شهید جعفرزاده پور، حمیدرضا

عبدالرضا جعفرزاده پور

او مدتی نزد عمویش به کار مشغول بود. هر وقت که از مسافرت برمی‌گشت، برای بچه‌های یتیم پرورشگاه هدیه می‌آورد. یک‌بار با برادرش به پرورشگاه رفتند. همین‌که داخل شدند، تمام بچه‌ها مثل اینکه از قبل او را می‌شناختند یا اینکه برادر یا اقوام او باشند، دورش جمع شدند و با او احوالپرسی کردند. شهید آنها را نوازش می‌کرد و می‌بوسید و می‌بویید و هدایایی را که خریده بود، بین آنها تقسیم می‌کرد؛ سپس با ذکر نام خدا به خانه برگشت. یک‌بار برادرش علت این کار را از او جویا شد، او در جواب گفت: برادر جان، خداوند می‌فرماید: «اگر انسان فرد یتیمی را نوازش کند، هر تار مویی که از زیر دست او رد می‌شود، به همان اندازه برای فرد مسلمان ثواب می‌نویسد» و من می‌خواهم در ثواب این عمل شریک باشم و از امتحان الهی سربلند بیرون بیایم. شاید بتوانم با این کار، دل فرزندان یتیم را خوشحال کنم (صیادی، ۱۳۷۶: ۲۰).

حسن رنجبر

با وجود اینکه ما از کودکی با هم آشنا بودیم و اوقات فراغتمان را با هم سپری می‌کردیم؛ ولی متوجه بودم که رفتار و شخصیت او تغییر کرده و دلیل عمده آن هم دلسوزی نسبت به بچه‌های یتیم پرورشگاه بود. گاهی اوقات شهید گریه می‌کرد و می‌گفت: این بچه‌ها بی سرپرستند و کسی نیست که از آنان سرپرستی کند. کاش ما می‌توانستیم راه‌حلی پیدا کنیم. جالب اینجاست که اکثر دستمزدی را که دریافت می‌کرد، برای همین بچه‌ها خرج می‌کرد، به خانواده‌هایی که فقیر بودند، کمک می‌کرد و حتی با پول خودش برای آنها نفت می‌خرید (همان).

سردار شهید پایدار، محمود

حاج احمد فاطمی

آن زمان که هنوز کمتر کسی به فکر محرومان و محرومیت‌زدایی بود، او روستاهای

اطراف و دورافتاده جیرفت را برای رفتن انتخاب می‌کرد؛ جاهایی که مشکلات خاصی داشتند. می‌گفت: بیا به آنجا برویم و خدمت کنیم. او به اتفاق چند نفر دیگر از بچه‌های دانش‌آموز به روستایی به نام حشرآباد رفتند. شهید پایدار مانند یک کارگر ساده و بدون کوچک‌ترین چشمداشتی آستین بالا می‌زد و در آن هوای گرم جیرفت، کلنگ به دست گرفته و کار می‌کرد (روزپیکر، ۱۳۷۶: ۴۷).

سردار شهید علیمرادى، کاظم

مادر شهید

پیرزنی نابینا در کنار مسجد سکونت داشت که اهالی محل می‌خواستند برای او اتاقی بسازند. کاظم دست به کار شد و با دست خود خشت تهیه می‌کرد تا اتاق آن زن نابینا ساخته شود. بیش‌تر وقت‌ها از غذای خود برایش می‌برد و لباس‌هایش را می‌آورد و از مادر و خواهر خود می‌خواست تا آنها را بشویند؛ سپس لباس‌های شسته را برایش می‌برد، خانه‌اش را جارو می‌کرد، کوزه گلی پیرزن را بر روی شانهاش می‌گذاشت و برایش آب می‌آورد (کرباسی، ۱۳۷۶: ۶۷).

سردار شهید شفیعی، علی

مادر شهید

علی اکثر شب‌ها در مسجدالرسول با بچه‌ها، جلسه قرآن و دعا داشت. یکی از دوستانش به نام حسین می‌گفت که ما می‌دیدیم شب‌ها علی بعد از خواندن نماز یک‌دفعه غیبتش می‌زند. کنجکاو شدیم که ببینیم او بعد از نماز به کجا می‌رود. یک شب علی را تعقیب کردیم و دیدیم که یک گونی به پشت دارد و داخل کوچه‌ها می‌رود و در خانه‌ها را می‌زند و چیزهایی را پشت در می‌گذارد و می‌رود. ما طوری تعقیبش می‌کردیم که متوجه ما نشود؛ زیرا اگر متوجه می‌شد، به شدت با ما برخورد می‌کرد؛ خلاصه گونی خالی شد و علی به مسجد برگشت. ما پرسیدیم علی کجا رفته بودی؟ گفت: هیچ، همین‌جا بودم (غفوری، ۱۳۷۶: ۴۸).

سردار شهید یوسف‌اللهی، محمدحسین

اقدس یوسف‌اللهی (خواهر شهید)

از طرف اداره به‌عنوان عیدی سکه‌ای به من داده بودند. حسین آقا گفت: سکه را به

من بده؛ ولی نگو به حسین دادم، بگو به خدا دادم و با خدا معامله کردم. راست هم می‌گفت. وقتی که جان و هستی‌اش را در طبق اخلاص گذاشته بود، سکه را می‌خواست چه کند. من نمی‌دانستم که برای چه می‌خواهد؟ بعدها فهمیدم که به خانواده‌های بی‌سرپرست رسیدگی می‌کرده است (حسین‌زاده، ۱۳۷۶: ۷۱).

مهدی شفاف‌زند

حسین شخصی دردمند بود و همیشه اعتقاد داشت که شاید ما مثل فقرا یا دیگر محرومان نبوده‌ایم، اما زندگی‌مان مانند آنها نبوده است و زندگی تقریباً راحت و متوسطی داشته‌ایم؛ ولی باید درد آنها را بفهمیم و به آن برسیم و این مهم هم میسر نیست تا اینکه روی خود کار کنیم. او با روزه گرفتن در جاهایی که آب نبود یا با کمتر نوشیدن و کمتر غذا خوردن در جاهایی که زیاد گرم بود، سعی می‌کرد در عین اینکه روح معنویت خود را بالا می‌برد، به گفته خودش درد محرومان و مستضعان را چون مولای خود علی (ع) درک کند (همان: ۴۲).

سردار شهید شیخ‌بیگ، حاج محمد

برادر شهید

یک روز پنجشنبه سر بازار کرمان ایستاده بودم که محمد آمد و گفت: می‌خواهم به جوپار بروم؛ اما پنج ریال بیشتر ندارم، یک تومان بده تا بروم؛ سپس به داخل بازار رفت و برگشت و تقاضای وجه بیشتری کرد. دلایلش را جوپا شدم که گفت: پنج ریال را به فقیری دادم. بسیار مهربان و رئوف بود (نبی‌نیا، ۱۳۷۶: ۲۰).

خواهر شهید

وقتی از جوپار به کرمان می‌آمد، مادر معمولاً همراه او مواد غذایی می‌کرد. یک روز ظرف مربایی را که مادر همراهش کرده بود، به فقیری داده و ظرفش را هم نگرفته بود؛ به‌طور کلی از همان دوران کودکی به مال دنیا بی‌اعتنا بود. یک روز که زهرا مقداری پول جمع کرده بود و می‌شمرد، به او گفت: نشمار؛ چون داشتن علاقه به پول خوب نیست (همان).

سردار شهید شریف، یوسف

میثم طارم (دوست و همکلاس) و احمد فاطمی (دوست، فامیل و هم‌رزم شهید) در یاری کردن محرومان حمیت و همتی جدی داشت و به آنان ابراز علاقه می‌کرد. مراوده او در مقطع راهنمایی و دبیرستان، بیشتر با همکلاسان کم بضاعت و تهیدست بود و در حد وسعش به آنها یاری می‌رساند. در دوره راهنمایی به یکی از دوستان همکلاسیش که پدری فقیر و تهیدست داشت، کمک و یاری کرده و در باوراندن ارزش‌های دینی و اخلاقی به او تلاش می‌کرد (طیبه، ۱۳۷۶: ۲۶).

احمد فاطمی (دوست، فامیل و هم‌رزم شهید)، کبری فاطمی (مادر شهید) و سیدزمان افضلی (دوست، فامیل و همکلاسی شهید)

در دوره دبیرستان به دوست و همکلاسی دیگرش که جوانی متدین، مظلوم، ساکت و کم بضاعت بود و بعدها به درجه رفیع شهات نایل آمد، در خوراک و پوشاک کمک می‌کرد. او را به همراه خود به منزل می‌برد و دوستش می‌داشت (همان: ۲۸).

سردار شهید ثانی مرتضوی، عبدالحسین

رضا داداللهی (همکار شهید)

در زمانی که در بساب معلم بودیم، یک روز جمعه به روستایی در کوهبنان رفتیم؛ روستای کوچکی بود که یک خانواده در آن زندگی می‌کردند. آقای به نام سیدعلی شریعتی در آنجا ساکن بود که در رابطه با تأمین آب مصرفی خود دچار مشکل بود. او با استفاده از چند لوله پلیکان و چند عدد قوطی خالی کنسرو، در مدتی کوتاه تلمبه‌ای درست کرد که با کم‌ترین زحمت، منبع آب او را پر می‌کرد. او با حداقل امکانات و بدون هیچ‌گونه هزینه‌ای، تلمبه‌ای دستی برایش درست کرد و آن آقا راحت شد (امیر پورسعید، ۱۳۷۶: ۲۸).

سردار شهید حسینی، سیدجواد

برادر شهید

او یاور مظلومان بود و اگر جایی به فردی ظلم می‌شد، خودش را مسئول دفاع از او می‌دانست. با اینکه از نظر قانونی هم مسئولیتی متوجه او نبود؛ اما از نظر شرعی احساس مسئولیت می‌کرد و می‌گفت: این آدم مورد ستم قرار گرفته و حقش ضایع شده، او

نمی‌تواند از خودش دفاع کند؛ بنابراین ما ملزم به دفاع از او هستیم. او با همه خصوصیات برجسته‌ای که داشت، در ظاهر یکی از افراد عادی جامعه محسوب می‌شد (ح سینی، ۱۳۷۶: ۵۲).

سردار شهید نامدار محمدی، محمدحسین

مصطفی نامدار محمدی (برادر شهید)

آن زمان ۱۷ سال بیشتر نداشت (دوران پیروزی انقلاب اسلامی)؛ ولی عجیب مدیریت خوبی داشت. صبور و با تقوا بود، نماز اول وقتش هیچ‌گاه ترک نمی‌شد و طرفدار مستضعفان و پابرنه‌ها بود. اگر جایی می‌شنید که در حق یک نفر ظلم شده، به شدت می‌سوخت و تا جایی که می‌توانست و در توانش بود، سعی می‌کرد کاری برای آن شخص انجام دهد؛ مگر اینکه کاری از عهده‌اش بر نمی‌آمد (جلالی اسفندآبادی، ۱۳۷۶: ۲۲).

فصل سی و دوم

مبارزه با حکومت ستم‌شاهی

قرآن کریم از محاجّه آن کس (نمرود) با ابراهیم درباره فرمانروایی که خدا به او داده بود (بقره: ۲۵۸)، و از شکستن بت‌های بزرگان و مردم قوم توسط ابراهیم (انبیاء: ۵۷) و از حرکت و مبارزه موسی و هارون با فرعون و حکومت او (طه: ۴۳). سخن می‌گوید. همچنین امیرمؤمنان علی (ع) (در نهج‌البلاغه، خطبه ۳) از پیمان‌گرفتن خداوند از علما مبنی بر عدم خاموش یا آرام ماندن در برابر پرخوری ستمگر و گرسنگی ستمکش سخن به میان می‌آورد. امام سجاد (ع) در قسمتی از نامه خود خطاب به محمدبن مسلم زهری، از فقهای مدینه، این گونه می‌فرمایند: «... بدان که کوچکترین چیزی که تو پنهان کرده و سبکترین چیزی که آن را تحمل کرده‌ای این است که دل‌نگرانی ستمگر را بدل به آسودگی کرده‌ای و راه گمراهی را بر او آسان ساخته‌ای، و این کار با نزدیک شدن تو به او و پذیرفتن دعوت او صورت گرفته است. از آن می‌ترسم که فردای قیامت با این گناه در میان خیانتکاران جای داشته باشی، و از تو بپرسند از آنچه گرفتی و به ستمگران کمک کردی؟...» (تحف العقول؛ به نقل از الحیاه، ۱۳۸۵، ج ۲: ۴۵۴۵۳).

حضرت علی بن موسی الرضا (ع) درباره کارکردن برای سلاطین فرمودند «وارد شدن در کارهای سلاطین و کمک کردن به آنان و کوشش در راه خواسته‌های ایشان، همتای کفر است و نگاه کردن به آنها از روی عمد، از گناهان کبیره‌ای است که به سبب آن سزاوار آتش می‌شود (بحارالانوار؛ به نقل از میزان الحکمه، ۱۳۸۷، ج ۶: ۵۵۷).

سردار شهید معنصری، صفر

پروانه

در اوج مبارزات انقلاب، روزی او به برادران گفت: باید آثار رژیم را از بین ببریم و همه اطاعت کردند؛ مجسمه شاه را پایین آوردند و خانه شهر را به آتش کشیدند. فرمانده

شهربانی وقت، سرگرد فلاح با جیب آمد و شهید با سنگ شیشه ماشینش را شکست و با این تحریکات، فرمانده شهربانی محل را ترک کرد (رئیس، ۱۳۷۶: ۴۱).

مادر شهید

زمانی که انقلاب در شهرهای بزرگ صورت گرفته بود، شهید در شهرهای شیراز و اصفهان همواره فعالیت سیاسی و مذهبی داشت. او کتاب‌های سیاسی را مطالعه می‌کرد و با بچه‌های مذهبی شهر جلسه داشت. آنها اعلامیه‌های امام را پخش می‌کردند و جلسات قرآن تشکیل می‌دادند. او در مراسم اربعین مصطفی خمینی، فرزند امام مقاله‌ای خواند که صدایش به وسیله ساواک ضبط شده بود؛ به همین خاطر منزل ما را محاصره کردند و همه جا را جستجو کردند تا مدرکی پیدا کنند؛ اما موفق نشدند؛ چون شهید از رسیدن آنها مطلع شده بود و همه اعلامیه‌ها، نوارها و کتاب‌ها را از منزل خارج کرده و در جایی دیگر مخفی کرده بود (رئیس، ۱۳۷۶: ۴۷).

سردار شهید فولادی، ناصر

مهندس مصطفی مؤذن‌زاده

در دانشگاه صنعتی شریف در مورد بعضی مسائل، مأموریت‌هایی به من محول می‌شد که یکی از این مأموریت‌ها این بود که برای اولین بار تصمیم گرفتم عکس‌هایی را که از شاه به در و دیوار دانشگاه بود، پایین بیاوریم. در مورد مسائل انقلاب و حرکت‌های دانشجویی، دانشگاه صنعتی شریف در میان دانشگاه‌ها پیش‌تاز بود و اولین بار بود که می‌خواست در کشوری این اتفاق بیفتد. من برای اینکه ساواکی‌ها نتوانند کسی را شناسایی کنند، به دنبال بچه‌های سال پایین می‌گشتم که یکی از برادران، شهید فولادی را به من معرفی کرد. من او را صدا زدم و گفتم: تظاهرات که شروع شد و بچه‌ها شروع به شعار دادن کردند، ما آنها را به طرف رستوران دانشگاه می‌کشانیم تا شما آمادگی داشته باشید عکس‌ها را به سرعت از بالا به پایین پرت کنید و بعد به جلوی ساختمان مجتهدی بیاورید. به محض اینکه شروع به تظاهرات کردیم، من متوجه شدم که ناصر کارش را به سرعت انجام داده است. اگر عملیاتی در جایی شروع می‌شد، همه متوجه شده و به سرعت به همه منتقل می‌شد که امروز می‌خواهیم عکس‌ها را پایین بیاوریم؛ بنابراین عملیات با موفقیت انجام شد (نجمی، ۱۳۷۶: ۶۲).

سردار شهید مقبلی، ابراهیم

گرگعلی جبال‌بارزی

شخصی بود که هر وقت نماز می‌خواند، شاه را دعا می‌کرد. جمعی از ما برای نماز به مسجد رفته بودیم. هنگام ورود ما، ایشان در حال سخنرانی بود. بعد از پایان صحبتش گفت: وقت نماز است، خوب است که همه در نماز جماعت شرکت کنند. شهید مقبلی گفت: ما پشت سر کسی که دعاگوی شاه است، نماز نمی‌خوانیم؛ سپس ادامه داد: هر کس اعلامیه‌های مرجع خود را نادیده بگیرد و به آنها توجه نکند و حداقل همگام با سایر مردم نباشد؛ شرعاً جایز نیست که به او اقتدا شود (شیروانی، ۱۳۷۶: ۵۲).

سمیه برموره (دانش‌آموز شهید)

ابراهیم مقبلی از فقر بعضی از دانش‌آموزانش به‌شدت رنج می‌برد و ریشه آن را حکومت ستم‌شاهی می‌دانست. ما را از همان ابتدا ضد شاه بار می‌آورد و می‌گفت: هر جا که دیدید اسم شاه نوشته شده است، روی آن خط بکشید. یک روز به ما گفت: عکس‌های شاه و وابستگانش را از کتاب‌ها جدا کنید و به من بدهید. ما هم همین کار را کردیم. او عکس‌ها را گرفت و روی هم گذاشت و آتش داد. او به ما گچ می‌داد و می‌گفت: بر در خانه‌هایتان بنویسید: «مرگ بر شاه و درود بر خمینی». ما هم همین کار را انجام می‌دادیم (شیروانی، ۱۳۸۰: ۸۰).

عطاءالله مقبلی

ابراهیم یک‌بار برای شرکت در تظاهرات به بندرعباس رفته بود. در بازگشت برای من این‌گونه تعریف کرد: در تظاهرات، مردم بدون سلاح بودند. بعضی از آنها به‌وسیلهٔ مأموران شهربانی کشته می‌شدند. من با چشمان خودم دیدم که سه نفر کشته شدند. با خودم گفتم: نفر بعدی من هستم. فکر کردم وقتی که قرار است شهید شوم، چرا اثری از خود بر جای نگذارم. به طرف آن سه نفر دویدم و دستم را با خون‌های مطهرشان آغشته کردم و به دیوار مالیدم و نوشتم: «مرگ بر شاه». در این هنگام مأموران به طرفم حمله کردند و من به طریق معجزه‌آسایی توانستم از چنگال آنها فرار کنم (شیروانی، ۱۳۷۶: ۶۱).

یک‌بار در بندرعباس با او بودم. رفته بودیم تا اعلامیه بیاوریم. وقتی به آنجا رسیدیم، تظاهرات بود که ما هم در آن شرکت کردیم. مردم مجسمهٔ شاه را در جرثقیل انداختند. شهید به سرعت رفت و سر مجسمه را برداشت و فرار کرد. در آن حال چندین تیر به

طرف او شلیک شد که خوشبختانه به او اصابت نکرد (همان: ۶۲).

حاج احمد امین

یک بار برای دستگیری آقای عرب پور، که بعد از انقلاب رئیس سازمان تبلیغات اسلامی شد، به خانه من آمده بودند. شهید خودش را سپر قرار داد و گفت: یا خون من ریخته شود یا من را هم با خود ببرید. او را هم به پاسگاه ساردوئییه آوردند و تا لحظه آزادی با ما بود؛ در ضمن او ماهرانه در بین راه، اعلامیه‌هایی را که به همراه داشت، مخفی کرد (همان: ۸۶).

نیکبخت مقبلی

قبل از انقلاب، نیروهای ژاندارمری مهم و ترسناک بودند و کسی به راحتی نمی‌تونست با آنها حرف بزند. یک روز استواری که در روستا به زورگویی معروف بود، داشت به افراد روستا زور می‌گفت. ناگهان شهید رسید و سیلی محکمی به او زد. ما از این کار شهید به شدت وحشت کردیم؛ ولی او گفت: چیزی نیست و هیچ اتفاقی نمی‌افتد و همین طور هم شد (همان).

مصیب مقبلی (برادر شهید)

شهید و دوستانش پرچم‌هایی را که به نشانه جانبداری از رژیم شاه بر بام خانه‌ها نصب شده بود، می‌کنند؛ اما او به این اکتفا نکرد و ساماندهی مجددی انجام داد که خود من هم در آن حضور داشتم. اوتامام پرچم‌های مدارس را پایین آورد و حتی خودش شبانه و با شجاعتی و صف‌ناپذیر به دورن پا سگاه نفوذ کرد و پرچم پا سگاه را هم پایین آورد. بعد از این کار، شهید گفت: مردم روستای هنزا با ما همکاری نمی‌کنند (همان: ۹۸).

سردار شهید گرامی، محمد

احمد محمدی

محمد با دوستانش در سالن مدرسه اجتماع کردند و به مسئولان مدرسه اعلام کردند که می‌خواهند در تظاهرات ضد رژیم شرکت کنند. در این هنگام یکی از شاگردان، قاب عکس شاه را پایین آورده و شکست. مدیر مدرسه که وظیفه خود می‌دانست از این اعمال جلوگیری کند، اعتراض و تهدید کرد. محمد گفت: این وضع قابل تحمل نیست یا باید این مدرسه درست شود و با ما هماهنگ شود یا ما درس و مدرسه را تعطیل می‌کنیم.

همهٔ بچه‌ها با سر و صدا حرف او را تأیید کردند. مدرسه تعطیل شد و بچه‌ها به خیابان ریختند و در صفوف منظم حرکت کردند. محمد بلندگو در دستش بود و شعار می‌داد و بچه‌ها تکرار می‌کردند (گرامی، ۱۳۷۶: ۳۰).

سردار شهید دهقان‌پور، رضا

ابراهیم نوزایی

زمانی که هنوز در همه جا خفقان حاکم بود و هیچ‌کس حداقل در این منطقه جرئت نداشت که با رژیم ابراز مخالفتی بکند، شهید دهقان‌پور با مردانگی و شجاعت و شهامت، مخالفت علنی خود را با رژیم پهلوی اعلام کرد (فاریابی، ۱۳۷۶).

فرنگیس روشنی (همسر شهید)

یکی از آخوندهای محلی در بالای منبر به جان شاه دعا کرد. بعد از اتمام منبر شهید دهقان‌پور از او پرسید: مگر شاه مریض شده است؟ آخوند محلی گفت: نه. رضا پرسید: پس چرا در دعا گفتی به او لباس عافیت بپوشان. اگر مریض است، هفتم (به درک - بهتر)، خوب می‌شود؛ مگر قرار است که همیشه زنده بماند (همان: ۶۳).

سردار شهید صابری، اسفندیار

غلامحسین زین‌الدین

او به خاطر حضور گسترده در راهپیمای‌هایی که بر علیه رژیم برگزار می‌شد، مورد شناسایی قرار گرفته بود و یک مرتبه به وسیلهٔ شهربانی رفسنجان، دستگیر و به مدت دو شب بازداشت شد (بهمنی، ۱۳۷۶: ۲۳).

سردار شهید عرب‌نژاد، حمید

فاطمه عرب‌نژاد و سیداحمد مهدوی

او در دوران سربازی، رانندهٔ یک تیمسار ژاندارمری بود و از آنجا که یک جیب و یک شورلت با نمره‌های شخصی در اختیار تیمسار قرار داده شده بود، حمید روی این ماشین‌ها به‌عنوان راننده کار می‌کرد. از آنجا که تیمسار همواره از این اتومبیل‌ها برای کارهای شخصی استفاده می‌کرد، حمید از این مسئله ناراحت بود و رنج می‌کشید؛ چون که روحیهٔ ظلم ستیزی و آزادگی در او به قوت و شدت وجود داشت، چند بار به تیمسار

در این مورد تذکر داد. او با داشتن روحیه‌های ذکر شده، هیچ‌گاه حاضر نبود زیر حرف زور برود یا از دستورات نامعقول فرماندهان خود متابعت کند؛ به همین جهت گاهی به دلیل اینکه اعتراض‌های شدیدی می‌کرد، جریمه می‌شد و مجبور بود در پادگان بماند یا کلاغ‌پر برود یا جریمه‌های دیگری را تحمل کند (مقدس جعفری، ۱۳۷۶: ۳۵).

سردار شهید سیرفر، خانعلی

همسر شهید

رفتار شهید طوری بود که همگی ما مطمئن بودیم که برایمان ماندنی نیست و اگر در این عملیات و در عملیات بعدی شهید نشود، آقدر مخلصانه دعا می‌کند تا بالاخره به آرزوی بزرگش که شهادت است، برسد. خانعلی شهادت را یک هدف می‌دانست و مبارزه را یک وظیفه (معین‌زاده، ۱۳۷۶: ۱۹).

سردار شهید هنری، مهدی

اصغر سیاح

اولین کسی که روی تخته سیاه نوشت: «مرگ بر شاه»، مهدی بود. او به هنگام شب از پنجره مدرسه راهنمایی خانمان وارد شده و این مطلب را بر روی تخته نوشته بود. همه برآشفتمند و تمام دانش‌آموزان را به خط کردند و از بچه‌ها خواستند که کار هر کس که هست، خود را معرفی کند و گفتند به او کاری ندارند؛ همچنین گفتند: اگر می‌دانید که کار چه کسی است، بگویید. کسی حرفی نزد تا اینکه یکی یکی دانش‌آموزان را کنار تخته بردند و از هر دانش‌آموزی خواستند تا چند کلمه‌ای بنویسد تا از طریق مقایسه خط، نویسنده را بشناسند؛ بالاخره از این طریق پی بردند که کار مهدی است. پس از کتک زدنش، او را اخراج کردند؛ اما با ضمانت والدینش به درس خواندن ادامه داد (بهمنی، ۱۳۷۶: ۴۰).

خواهر شهید

مهدی کلاس پنجم ابتدایی بود و در دبستان روستای خانمان درس می‌خواند. او روی عکس‌های خاندان سلطنتی که در ابتدای کتاب‌هایش بود، خط کشیده بود و بعضی‌ها را هم پاره کرده بود یا اینکه با نقاشی روی عکس‌ها، آنها را مسخره کرده بود. معلم و رئیس دبستان از این اتفاق باخبر شده و پدرم را به مدرسه احضار کرده و عواقب

آن را به پدرم گوشزد کرده و به او اخطار داده بودند. آنها از پدرم خواسته بودند تا با مهدی صحبت کند که چرا چنین کاری کرده است تا بتوانند محرک مهدی را پیدا کنند؛ حتی به یاد دارم که رئیس دبستان و معلمش به پدرم گفته بودند که مهدی دانش‌آموز زرنگ و درس‌خوانی است و ما نمی‌خواهیم با او به‌گونه‌ای برخورد شود که از ما برنجد (همان: ۳۴).

سردار شهید فاریابی، سعدالله

نجات فاریابی

یکی از روحانیون برجسته تبعیدی در مسجد جامع جیرفت سخنرانی داشتند. ساواک مطلع شده بود و اوضاع را تحت نظر داشت. تعدادی که با بچه‌های مذهبی و مبارزان همفکر بودند، در پیاده‌رو ایستاده بودند و جرئت نداشتند که وارد مسجد شوند. در همین حین سعدالله آمد و به آنها گفت: چرا ایستاده‌اید؟ از چه می‌ترسید؟ مگر از خانه خدا باید ترسید! اینها (ساواک) کسی نیستند. سعدالله وارد مسجد شد و به دو ستانش گفت: باید جو خفقان را شکست. می‌خواهم عکس حضرت امام را بر سردر مسجد نصب کنم. عکس حضرت امام روی پارچه‌ای بزرگ نقاشی شده بود. روز بعد بالای دیوار مسجد رفت و گفت: عکس را به من بدهید. او عکس را نصب کرد و پایین آمد. شب که شد، گفت: اگر امشب پنج نفر از من حمایت کنند، شعار مرگ بر شاه را سر می‌دهیم و همین کار را هم کرد (فاریابی، ۱۳۷۶: ۶۴).

حسن شهریاری

سال‌های ۱۳۵۶ بود که یک شب تعداد زیادی در مسجد جامع جمع شده بودند. شهید فاریابی گفت: امشب باید علیه شاه شعار بدهیم و فوراً این تصمیم را به اطلاع تعداد زیادی رساند و ابتدا خودش شعار مرگ بر شاه را سر داد و سایر افراد نیز او را همراهی کردند. او یک‌مرتبه داد زد که باید از اینجا بیرون برویم؛ چون صدایمان به جایی نمی‌رسد. همه بیرون رفتند و اولین شعار مرگ بر شاه در جیرفت، از حلقوم شهید بزرگوار بیرون آمد. او با تمام وجود و با تمام توان این شعار را سر می‌داد و می‌گفت: ای فرزندان اسلام و انقلاب! صدای خود را رساتر و بلندتر کنید.

یک روحانی برای سخنرانی به جیرفت آمده بود. ساواک او را دنبال و شناسایی کرده بود. بحث بر سر این بود که بعد از سخنرانی باید فوراً او را به جای امنی منتقل کنند.

هرکسی چیزی می گفت و نظری می داد. سعدالله شروع به صحبت کرد و گفت: سخنرانی که تمام شد و روحانی از مسجد بیرون آمد، فلانی با موتور او را به فلان جا منتقل می کند. برای خوابیدن به فلان جا می رود. امشب که در شهر جیرفت است و صبح زود باید در دلفارد باشد ... خلاصه وقتی که ما هنوز برای اولین مرحله فکر می کردیم، می دیدیم که سعدالله تا مرحله دهم آن نیز فکر کرده است

یکی از صفات برجسته او شجاعت بود. در عین شجاعت، متواضع نیز بود. اگر دوستان در سخنرانی هایشان محافظه کاری می کردند و واضح و روشن موضعشان را در مقابل شاه اعلام نمی کردند، او خیلی تند و با صراحت می گفت: چرا این همه محافظه کاری می کنید و با قدرت و جدیت با رژیم برخورد می کرد (فاریابی، ۱۳۷۶: ۵۸، ۶۰ و ۷۳).

مراد ابراهیمی

یکی از دوستان می گوید: یک روز قرار بود حضرت آیت الله خامنه ای دعای ندبه را در عنبرآباد برگزار کنند. من و سعدالله یک موتورسیکلت پاماهای ۱۲۵ داشتیم. آیت الله خامنه ای هم اتومبیل سواری قدیمی ای داشتند. هنگام صبح قرار بود که تمام بچه های حزب اللهی همراه ایشان تا عنبرآباد بروند؛ خواه ساواک آنها را بگیرد و خواه نگیرد. سعدالله اصرار داشت که ما باید با موتور جلوی اتومبیل آقا تا عنبرآباد برویم. گفتیم: ساواک قبلاً مرا را دستگیر کرده، الان هم تحت نظر هستیم. او گفت: می گیرند و می کشند، مگر چه می شود؟ سعدالله موتور را روشن کرد و من پشت او سوار شدم و به اتفاق آیت الله خامنه ای به عنبرآباد رفتیم (همان: ۶۱).

سردار شهید فتحعلیشاهی، محمدعلی

بی نام

شهید در پایین آوردن مجسمه های شاه نقش صد در صد و عمده ای داشت و در این زمینه برنامه ریز ماهر بود. ما در شب اول به میدان آزادی رفتیم و داشتیم مقدمات کار را فراهم می کردیم که فقط دست اسب کنده شد و مأمورها به داخل کوچه ای در نزدیکی میدان آزادی ریختند و تیراندازی کردند. شهید فتحعلیشاهی پشت ما شین بود، ما سوار شدیم و از آن محل رفتیم. شب بعد دوباره به میدان آزادی رفتیم و مجسمه را پایین آوردیم؛ بعد از آن به میدان باغ ملی که مجسمه شاه در آن بود، رفتیم و آن را نیز پایین آوردیم. ما مجسمه را ته همان وانتی که شهید راننده آن بود، گذاشتیم و در جلوی مسجد

جامع پایین انداختیم. آخرین مجسمه‌ای که پایین کشیدیم، مجسمه رضا شاه در میدان ژاندارمری بود که آن را نیز با وانت پایین کشیدیم (میهن‌خواه، ۱۳۷۶: ۳۰).

سردار شهید نصیری لاری، مهدی

یکی از شاگردان شهید

قبل از انقلاب در کلاس‌های درس در دبیرستان سیرجان، نوک تیز حمله او علیه فساد و بی‌بند و باری بود و افشاگری‌های روشنگر او ذهن جوانان تشنه حقیقت را روشن می‌کرد. به یاد دارم که در هر زنگ کلاس، جمله‌ای را با خط زیبایش بر تخته سیاه یا بهتر بگویم بر لوح قلبمان می‌نوشت و درباره آن بحث می‌کرد. یکی از این عبارات این بود: «سیاهی لشکر مباش!» زیرا معتقد بود که اگر انسان فاسد هم نباشد؛ ولی حضور او در جمع مفسدان قلب او را کدر کرده و جمع آنها را رونق می‌بخشد. او آن قدر به هدفش ایمان داشت که حتی سعی می‌کرد در امور روزمره هم کارهایش جهت داشته باشد؛ بنابراین سفارش می‌کرد که اگر می‌خواهید پارچه بخرید، آن را از بزازی بخرید که مؤمن‌تر است و اگر می‌خواهید گوشت بخرید، آن را از قصابی بخرید که به اسلام بیشتر علاقه دارد (علوی، ۱۳۷۶: ۴۹).

سردار شهید قربانزاده، محمدرضا

مادر شهید

در زمان تحصیل، نوارها و کتاب‌های امام را گوش می‌کرد و می‌خواند. در تظاهرات شرکت می‌کرد و اعلامیه پخش می‌نمود. در ماجرای آتش سوزی سینمای زرنند شرکت داشت و پرچم‌های شاهنشاهی را از بالا به پایین می‌کشید و آنها را سرنگون می‌کرد (اکبری، ۱۳۷۶: ۸).

سردار شهید نامدار محمدی، محمدحسین

مصطفی نامدار محمدی (برادر شهید)

در جریان ۱۷ شهریور، همه جای تهران حال و هوای دیگری داشت؛ آتش‌سوزی، تظاهرات و تیراندازی. ما در خیابان دیگری بودیم و شهید محمدحسین در خیابان ۱۷ شهریور بود. ما غروب به منزل خواهرم آمدیم و سراغ محمدحسین را گرفتیم. خواهرم گفت: از صبح بیرون رفته و خیلی نگران‌ش هستیم، چه کنیم؟ شب ساعت ۸ بود که

محمدحسین آمد. دیدیم سر و صورتش زخمی است، گفتیم: چه شده؟ گفت: در میدان ژاله درگیری شد و مأموران بر روی مردم آتش گشودند و تعداد زیادی شهید و زخمی شدند و ما زخمی‌ها را به خانه‌های اطراف می‌رساندیم. برادرم گفت: خودت چرا زخمی شدی؟ او لبخندی زد و گفت: من طوری نشده‌ام، سعادت ندا شتم (جلالی اسفندآبادی، ۱۳۷۶: ۲۱).

سردار شهید هندوزاده، ابراهیم

پدر شهید

دستش شکسته و داخل گچ بود. هر وقت خبری می‌شد، افاضاتی [شهید] به دنبالش می‌آمد. گویا منافقین فعال شده بودند و علیه انقلاب کار می‌کردند. او بلافاصله لباس‌هایش را پوشید و با افاضاتی به راه افتاد. شنیدم که با هم به چهارراه کاظمی رفته‌اند تا با آنها درگیر شوند و ابراهیم با دست شکسته‌اش بر سر منافقان می‌زده است (رستمی‌زاده، ۱۳۸۳: ۲۰).

سردار شهید بینا، علی

نجات مدرس

اولین راهپیمایی علیه رژیم پهلوی در بخش عنبرآباد به وسیله مدرس ما شروع شد. به یادم دارم که علی پرچم و پلاکارد به دست می‌گرفت و در جلوی صف راهپیمایی با صدای بلند شعار می‌داد. هنگامی که با تهدید طرفداران شاه مواجه می‌شدیم، علی تنها کسی بود که بدون هیچ ترس و واهمه‌ای در نفی رژیم حاکم سخن می‌گفت و شعار می‌داد و از آن اعلام انزجار می‌کرد (رئیس، ۱۳۸۰: ۲۴).

سردار شهید طیار، حاج مهدی

علی اکبری (دوست و همکلاسی شهید)

یک روز درب هنرستان کشاورزی به وسیله رئیس هنرستان و معاونش بسته شده بود. آنها برای اینکه دانش‌آموزان متفرق باشند و در هنرستان شعار ندهند، این دستور را گرفته بودند. دانش‌آموزان پشت در جمع شدند و شعار می‌دادند: «هنرجو! به پا خیز، برادرت کشته شد». آنها نمی‌دانستند که پای شاه روی پوست خربزه است؛ بنابراین مقاومت می‌کردند و در را باز نمی‌کردند. بیست دقیقه طول کشید که مهدی گفت:

نترسید، بیاید از دیوار بالا برویم و داخل هنرستان شویم. سرانجام مهدی جلودار شد و قفل را شکستند و درب را باز کردند. بچه‌ها را ساماندهی کردیم و از هنرستان به طرف شهربانی راهپیمایی کردیم. شعارهای تند و تیزی نبود و بیشتر صلوات بود. نیروهای شهربانی هم مسلح بودند. مهدی به یکی از آنان نزدیک شد و گفت: «مرگ بر شاه، مرگ بر شاه». از آن لحظه شعار مرگ بر شاه شروع شد. یکی از ساواکی‌ها که پشت ماشین بود، ماشین را به وسط جمعیت راند. مهدی جلوی ماشین رفت و لاستیک آن روی پای مهدی آمد. مردم هجوم آوردند و مأمور ساواک که ترسیده بود، دنده عقب گرفت و برگشت (رستمی‌نسب، ۱۳۷۶: ۲۴)

انیس امیری (معلم شهید)

اواخر دوران هنرستان مهدی برابر بود با آغاز انقلاب اسلامی ایران. او در سال‌های ۵۵-۵۶ با چند نفر از دوستانش از جمله باغخانی‌پور، کتاب‌های مذهبی را بین مردم توزیع می‌کرد. من هم دانش‌آموز هنرستان کشاورزی جیرفت بودم. مهدی گفت: امشب باید روی دیوارها شعار بنویسیم. من گفتم: ساواک اذیت می‌کند. حاج مهدی یک سکه ۵ ریالی را ته جالامپی گذاشت، لامپ را بست و گفت: برق‌ها را قطع می‌کنیم تا متوجه نشوند. شب که شد، همه برق‌ها را قطع کرد و برای شعار نوشتن آماده شد. ساواک متوجه شد و او را دستگیر کرد. من شاهد بودم که چندین کابل به او زدند؛ اما مهدی به روی خود نیارود؛ حتی آخ هم نگفت. ساواک نتوانست از او اطلاعاتی بگیرد و سرانجام، آزادش کردند (رستمی‌نسب، ۱۳۷۶: ۲۲).

